اسماعیـــــل

محبوبه اسکندری

در آینه سرگرم تماشا بودم و خود را با مادربزرگ مقایسه می‌کردم. او صورتی ظریف و کشیده داشت با چشمانی بزرگ میشی، ابروهای پیوسته، لب‌های باریک و بینی تراشیده و خالی که در گوشه چشم‌هایش بود. چهره‌اش گیرایی و زیبایی خاصی داشت، اما جای آن خال در گوشه‌ی چشمان من خالی بود.

حس عجیبی هر روز مرا به مجلس نقل‌گویی او می‌کشاند. آن عصر هم بساط قلیان او برپا بود و چای داغ در انتظار یکی شدن با نفس گرمش لب‌سوز. بازیچه‌های رنگی پایه‌ی شیشه‌ای قلیان با شیطنت در آب سر می‌خوردند و نگاهم را به رؤیای رنگارنگ کودکانه پیوند می‌زدند. هر روز عصرِ من با طراوت تکرار باران قصه‌هایش تازه‌تر می‌شد. ظلم و ستم به رعیت و همدستی قلدران با باج‌گیران و راهزنان به گونه‌ای مختلف از خلال قصه‌هایش سرک می‌کشید و با دزدیدن مایحتاج مردم، آذوقه‌ی گندم و جو و غارتگری در کمرکش کوه‌ها پایان می‌یافت و ذهن من هر روز در کشاکش قصه‌هایش سرگردان‌تر می‌شد و نمی‌دانستم چگونه شرق و غرب اندوه قصه‌هایش را به هم پیوند زنم. از شقایق گونه‌هایش دریافته بودم سخن داغداری در سودای دل دارد که نمی‌تواند با کسی در میان بگذارد. قصه‌هایش لبریز از شور حماسی بود و خالی از عشق زمینی گرچه از نگین چشمانش دریافتم ستاره‌ی چشمک‌زن این منظومه‌های حماسی همچون نگین سلیمان در تصرف دست تاریک گذشته زندانی است. اصلاً چشم‌هایش گویاتر از زبان بودند.

مدتی قبل که امتحان داشتم برخلاف میل باطنی‌ام به مادر گفتم امتحانم خوب شده است. مادرم گفت: اما چشم‌هایت چیز دیگری می‌گویند! فهمیدم چشم‌ها هم بلدند حرف بزنند فقط کافی است زبانشان را بلد باشی. من آن قدر با مادربزرگ دمخور بودم که زبان نگاهش را از پشت صدها واژه‌ی پنهان شده می‌خواندم. همیشه یک موج نگران، یک ابر انتظار در آسمان چشم‌هایش پر می‌زد.

او همیشه مهمان ما بود. زیرا غیر از مادرم فرزند دیگر نداشت. مادرم برای او هم پسر بود و هم دختر. و مادربزرگم برای او هم مادر بود هم پدر. هر وقت احوال پدربزرگ را از مادرم می‌پرسیدم، می‌گفت خدا رحمتش کند. زمانی که بچه بودم فوت شده است. اصلاً هم یاد از او نمی‌کرد.

فردای آن روز امتحان علوم داشتم. موضوع درس انرژی پتانسیل و متحرک بود و من در ذهن کنجکاو کودکانه‌ام که در عالم تشبیه و تمثیل می‌چرخید مادربزرگ را انرژی پتانسیل جمع شده می‌دانستم و خود را از انرژی محرک سرشار از حیات و پویایی. لابد هم مادربزرگ زمانی انرژی متحرک بوده که حال روزگار ستمکار او را گوشه‌نشین دنیای خاطراتش کرده بود. ناگاه صدایش مرا به خود آورد: «رها جان! دیوان حافظ را بیاور» من علوم را زمین گذاشتم و حافظ را از کنار قرآن برداشتم. مادربزرگ موجود یک کتابی بود. علاقه‌ی عجیبی به حافظ داشت. در مجالس مختلف چه مجلس غم؛ چه مجلس شادی از ابیات حافظ به جا و مناسب می‌خواند و دل‌ها را شاد و آرام می‌کرد. او حافظ را به دست گرفت و بوسید و فاتحه خواند، دیوان شعر را به من سپرد و گفت: «تو امروز برایم تفأل بزن» با شادی تمام از اینکه افتخار نصیب من شده است گفتم: «بله! با کمال میل» بسم الله گفتم و دیوان را باز کردم و شروع به خواندن... «یک قصه بیش نیست غم عشق، وین عجب/ کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است» نگاهی به چهره‌ی گل‌انداخته‌ی مادربزرگ انداختم و منتظر بودم مرا در خواندن یاری دهد. اما او با گوشه‌ی چارقد سفیدش مروارید اشک‌هایش را پاک می‌کرد. به یاد داستان «گنج قارون» افتادم. مادربزرگ گنج روان بود. با این تفاوت که گنج روان افسانه‌ها در زیرزمین جاری بود و مادربزرگ جاری در زمان و روی زمین. زمانی گنج قارون نیاز به نگهبان و کلیدهای طلایی داشت، اما گنجینه‌ی مروارید اشک‌های مادربزرگ فقط چارقد سفیدش بود.

علوم را برداشتم و در صفحه‌ی اول به یادگار نوشتم: پدر هست/ آب هست و غذا هست/ مادر هست/ مهر هست و صفا هست/ مادربزرگ هست/ قصه‌ها با ما هست/ نور هست و خدا هست. مادر لحظاتی بعد آرام بلند شد؛ گرچه وجودش سفره‌ی همدلی و یکرنگی بود، اما خنجر ارادت روزگار قامتش را خم کرده بود. چروک لباس‌هایش را با دست صاف کرد. آن قدر دلش صاف و بی‌کینه بود که چروک لباس‌هایش پیش چشم نمی‌آمد. از اتاق بیرون رفت و خود را به حیاط خانه رساند. من هم به دنبالش آرام قدم برداشتم.

در حیاط بچه‌ها سرگرم بودند. نگین با چشم بسته در اطراف حوض در پی یافتن نسیم و خاطره بود و مادر نگران شکسته شدن شمعدانی‌ها. آرام‌آرام از آینه چشمان مادر گذشتم، گویا متوجه رفتن من نشد. خط سیر مادربزرگ را دنبال کردم. او به در حیاط تکیه داده بود آرام نجوا می‌کرد. نزدیک‌تر شدم. صدای آتش سخن‌هایش را شنیدم. آسمان را نگریستم. پرنده‌های کوچکی چون کلاف سیاهی زینت‌بخش تابلو غروب آسمان بودند. شاهنامه‌ی حماسی مادربزرگ در طلسم افسانه‌ها خواب بود و غنچه‌ی مثنوی عاشقانه دلش شکفته. واژه‌ها بی‌حجاب از صندوق خانه‌ی سینه‌اش به دست گوش زمان سپرده می‌شد. گنج دلش خوب به آب و آتش زده بود و گوش من با عطش آن گنج را می‌چشید. «... سالیان سال منتظرت نشستم. به بهانه‌ی پیدا کردن کار به شهر رفتی... حتی به چشم دل پشت سرت هم نگاه نیانداختی... خوب می‌دانم از آن همه ناز و غرور من خسته شده بودی، اما می‌خواستم بدانی شاه بیت دفتر خوبان جفاست. سالیان سال در جاده انتظار غبار اسب بی‌سوارت را به نظاره نشستم و چتری برای باران ملامت بیکاران گشتم. موهایم تک‌تک در رؤیای برگشتن بهار رنگ باختند و با چارقد سفیدم همدم شدند. تو رفتی و مرا با یک دنیا حسرت و پریشانی رها کردی. از خودم گله کنم یا از تو. از ستم روزگار بنالم یا از سرای قلب بی مهر تو. از جفای خود بنالم یا از بی‌وفایی تو... اسماعیل حال که با اسب سفید برای دیدارم برگشته‌ای مرا با خود ببر!»

دستان مادربزرگ در طلب گرفتن گمشده‌ای به کوچه خیره شد. چارقد سفیدش در امتداد باد غروب عروس لحظه‌های وصال. گنج روان خوش نشسته در گوشه‌ی چارقد در امتداد زمان بی‌زمان دست خوش غارت روزگار شد. به صورتش نگاه کردم، چشم انتظار به در تکیه داده بود و رو به کوچه خوابیده بود. در حالی که دستم می‌لرزید از جیبم آینه را بیرون آوردم. جلو صورتش گرفتم. از آن همه آه دیگر خبری نبود. دیگر آهی بر صورت آینه نقش نبست! فهمیدم چرا آن خال سیاه، گوشه چشمانش آن قدر مظلومانه جا خوش کرده بود!

صدای شکسته شدن شمعدانی‌ها مرا به خود آورد. خود را به حیاط رساندم مادرم به سرعت از آشپزخانه به سوی حیاط پر کشید و گفت رها چی بود؟ دستانم را باز کردم و با یک دست شمعدانی شکسته را نشان دادم و با دست دیگر مادربزرگ به خواب رفته را. صورتم سرشار از اشک بود و من در طلب چارقدی که اشک‌هایم را به آن بسپارم. با صدای شکسته‌ای به مادر گفتم: «صدای برگ‌های دفتر غزلیات مادربزرگ بود!» گوش حیاط لبریز بود از صدای نگین و نسیم و خاطره که با هم می‌خواندند: آش ماش/ بیرون باش/ منتظر ما هم باش.

درباره داستان «فرشته‌ی دستشویی»

امین فقیری

خواننده در همان ابتدای داستان به این درک می‌رسد که با یک داستان معمولی روبرو نیست. نویسنده در آن سعی می‌کند تا آشنازدایی کند. یعنی اینکه به باورهای ما پشت می‌کند و مطالبی می‌نویسد که گاه در باورمان نیست. به خصوص پاراگراف ابتدایی که جملات به نوعی ضد و نقیض‌اند. امکان دارد که جمله بعدی خط بطلانی برای جمله‌ی قبلی باشد و بدین خاطر است که با قاطعیت جملاتی را می‌نویسد که در عالم واقع صد درصد درست نیست. اینکه آدم وقتی به دندانپزشکی می‌رود، دردش ساکت می‌شود، اینطور هم نیست. درد بعضی از دندان‌ها تا معالجه‌ی قطعی ممکن است ماه‌ها طول بکشد، یا اینکه در این میان، نه تنها دکترها به عمد کنار زده می‌شوند بلکه این منشی‌ها و دستیارها هستند که درد انسان را بهبود می‌بخشند، یا اینکه وقتی نویسنده می‌گوید: «بلافاصله همه چهارشاخ شدند، یعنی آمادگی خود را برای اقدام فوری نشان دادند.» مفهوم چهارشاخ شدن به طور معمول برای تعجب خارج از اندازه به کار می‌رود نه آمادگی برای انجام کار عملی! چون نام داستان، «فرشته‌ی دستشویی» است، لاجرم باید حرفی از ملکوت نیز برده شود که خود جسارت نویسنده را در مورد مسائل ماوراءالطبیعه نشان می‌دهد.

منشی پس از مشاهده مرد (فرشته) که مثل مرحوم «پل نیومن» در فیلم «هاد» تقریباً روی یک پا، یعنی بسیار ژستیک و از دید نسوان «مکش مرگ ما» ایستاده است، می‌گوید از «بدو تولدش» چنین موجودی را ندیده است. و بعد اظهار نظر می‌کند چون زیر دوش ایستاده است، قاعدتاً باید «لوله‌کش» باشد. پس الزاماً ما روزی یک بار یا هفته‌ای یک بار یا ماهی یک بار پوست می‌اندازیم، لوله‌کش می‌شویم و بلافاصله استعفا می‌دهیم. طنز این داستان، ما را یاد طنزهای «کارل والنتین» آلمانی می‌اندازد که آسمان ریسمان می‌بافد اما خواننده دلگیر نمی‌شود. در این داستان هم وقتی دکتر پیشنهاد می‌کند که برای مرد نوشابه بیاورند، کسی تعجب نمی‌کند؛ البته چون کاربرد نوشابه در فیلم‌های دوبله و شاترها و کتاب‌های ریز و درشت همان «عرق سگی» خودمان است، مسأله بیشتر حساس می‌شود.

بعد از اینجا به مقوله‌ی «ناموسی» داستان ورود می‌کنیم و بحث بر سر اینکه چرا بیماری که می‌خواست دهان‌شویه را قرقره کند، جیغ کشیده است، پا می‌گیرد، اصولاً دکترها باور ندارند که چرا طبقه‌ی نسوان به مجرد دیدن مردها جیغ می‌کشند، شاید می‌خواهند گربه را دم حجله سر ببرند که دل مرد بیچاره را همان ابتدای کار خالی می‌کنند. این‌جاست که زن شعار می‌دهد و مفهوم آن، این است که این مرد سگ کی باشد که بخواهد به ساحت من تعرض کند.

حرفی می‌زند که سانسورچیان بر آن، دو پای طرف را از کمرگاه به پایین قطع می‌کنند و بعد زن به دکتر می‌گوید که اگر شما جای من بودید، چه کار می‌کردید؛ که دکتر با مشاهده اندام نازک نارنجی و ظریف مرد می‌گوید: «هیچ!»

خب خواننده ممکن است پس از خواندن دو سطر ابتدایی داستان کمی جا بخورد، اما بعد حس می‌کند که نویسنده بنای کار را بر همین پارادوکس‌ها گذاشته است که می‌تواند نوع خاصی از طنز باشد.

***

مکانی که برای داستان انتخاب شده است، یک درمانگاه شلوغ دندانپزشکی است و فرشته‌ای که از آسمان‌ها فرو افتاده، آن هم در دستشویی! یک نماد است؟ یک نوع دهان‌کجی است؟ چون در جایی می‌نویسد که این دستشویی برای همه، جا دارد. این کنایه از همین دنیایی نیست که در آن زندگی می‌کنیم؟ و همه‌ی ما فرشتگان معصومی نیستیم که به گونه‌ای اشتباه سر از دستشویی درآورده‌ایم. بیماری‌هایی که فرشته را بدان مبتلا می‌سازند، کاملاً عجیب و غریب است. مثل قطع نخاع! فلج روحی. در اینجا باید گفت که کاربرد «خلاء» هم به نوعی شیطنت نویسنده را می‌رساند.

***

در دو سه دهه پیش که هنوز تئاتر به سینه زدن و حرکات ریتمیک و ورزش سوئدی نبود، یا به عبارتی، مدرن نشده بود، آنتراکت می‌دادند تا جماعت بتوانند به «بخشید» دستشویی بروند و ساندویچ و نوشابه‌ی خود را با خیال راحت تناول کنند و اگر تئاتر سه ساعته بود، مثل فیلم‌های ال‌سید و بن‌هور و اسپارتاکوس، تا یکی دو آنتراکت دیگر هم حلال بود. پس با همین استدلال می‌توان نوشت که سعید بردستانی در سن‌گردانی، تئاتری را مزمزه کرده است و در نوشتن این تئاتر از طنز موقعیت و مکانی و لسانی استفاده نموده است.

***

افعال و رفتار آدم‌های نمایش (به داستان سعید آقا توهین نشود)، دو دکتری هستند که یکی از آنها بشکن می‌زند و الکی خوش است و آن یکی هم از پلیس می‌هراسد. یکی فضا را رقصان و مترنم می‌خواهد و دیگری به طور واضح دل‌رحم، که حتی دستور نوشابه هم می‌دهد.

حس کار نویسنده این است که دهان فرشته‌ی دستشویی را با دیالوگ باز نمی‌کند؛ چرا که کلماتی که ما به کار می‌بریم، با دنیای فرشتگان تفاوت زیادی دارد. در تمام طول داستان که می‌توانست با تغییراتی، فیلمنامه یا تئاتر هم باشد، فرشته ساکت و متعجب ا ز کار و کردار زمینی‌هاست و تنها نویسنده است که با خواندن زاری‌نامه‌ی زندگی خود، دل او را به رحم می‌آورد. البته نویسنده هیچ کجا این دل‌رحمی را نشان نمی‌دهد و اصولاً دوربین خود را روی صورت فرشته زوم نمی‌کند، اما وقتی نویسنده (روایتگر) دستشویی را ترک می‌کند، در وسط راه سر بر می‌گرداند و می‌بیند فرشته سر از دستشویی بیرون آورده و (لابد) با دلسوزی دارد به این عنصر مطرود جامعه می‌نگرد.

این بهترین پایان‌بندی است که می‌تواند اتفاق بیافتد و سعید بردستانی نشان می‌دهد که در نوشتن داستان طنز هم از هوش بالایی بهره می‌برد.

میان قاب عکس‌ها

مسعود حسینی

دخترم خوابیده، میان رختخواب کوچکش، کنار قاب عکس همسرم که آرام لم داده، سمت نگاه‌هایش مثل همان که توی اتاقم چشم دوخته به من، صبح بود که تنهایمان گذاشت. ماه‌هاست شیشه‌های شیر دخترم را می‌شمرم. شاید دلم نمی‌خواست کنارمان بماند و من بمانم با دخترم. روز به روز که بزرگ شود و مادر دلش بخواهد، آن وقت مدام عکس مادرش را نشانش بدهم و بگویم رفته پیش ستاره‌ها اون بالاها، کنار ابرا، از همین حرف‌ها برایش ببافم شاید خلاص بشوم.

بی‌حوصله از سر کار برمی‌گردم، نقاشی‌هایش را که با ذوق می‌آورد، سرم را آرام بلند می‌کنم از روی روزنامه «وقت ندارم»، سرسری نگاهش می‌کنم، ردش می‌کنم پیش مادربزرگش، بزرگتر هم که بشود بیشتر احساس تنهایی می‌کند و مدام سراغ مادرش را می‌گیرد، شب جمعه بخواهد برود سر خاک مادرش، با التماس بی‌حوصله می‌برمش آنجا، بعد با خواهش توی شهر چرخی می‌زنیم و غذا را بیرون می‌خوریم و شب هم با بدخلقی برش می‌گردانم خانه، یک راست می‌رود توی اتاقش اشک‌هایش را کنار قاب عکس مادرش توی تاریکی پنهان می‌کند.

پیرتر که بشوم و بداخلاق‌تر، دلش نخواهد دوستانش مرا ببینند، حتی از ترس آنها را خانه نیاورد و بدون اجازه و با ترس با آنها برود گردش، به تولد صمیمی‌ترین دوستش نرود، به خاطر اینکه نزنمش، فحشش ندهم، محکم نخوابانم توی گوشش، حتی زندانی‌اش بکنم توی خانه، خودم ببرمش مدرسه و برش گردانم. به خاطر تمام این بدبختی‌ها به اولین خواستگار جواب مثبت بدهد. خوشبخت بشود و دیگر از دستم کتک نخورد یا جوانی‌اش را خراب کند، به خاطر پدری که دوستش ندارد. خوشبخت هم که نشود از ترس برگشتن پیش من حرفی از طلاق نزند و با همان وضع بسازد. بچه‌دار می‌شود و فراموشم می‌کند، می‌مانم با تنهایی کنار قاب عکس‌هایی که کنار تختم چیدمشان، می‌خوابم وسط نگاه‌هایشان، پیرتر می‌شوم، می‌خواهم نوه‌هایم را ببینم. دخترم به خانه‌اش راهم نمی‌دهد و مخفیانه آنها را توی راه می‌بینم و جرأت نمی‌کنم بروم جلو بغلشان کنم.

خانه را می‌فروشم می‌روم خانه سالمندان زندگی می‌کنم شاید تنها نمانم، آرام بشوم مثل دخترم که آرام خوابیده کنار قاب عکس مادرش، دست‌هایم را می‌برم نزدیک، دور گردنش حلقه می‌کنم، فشار می‌دهم آن‌قدر که برای همیشه آرام بماند، بخوابد برای همیشه مثل مادرش....

یک داستان پسامدرن

پرتغال و کره

رضا فروردینی

هوا گرم بود. باران هم می‌زد. توپ را چرخاند و درون گل‌ها چپاندش. موهایش را پشت گوشش بند کرد. تمام بدنش می‌لرزید. این آخرین فرصت بود. خم شد مشتی گل برداشت و به صورتش مالید تا دروازه یک ماه فاصله بود. چشمش را بست و پایش را محکم به گوشه‌ی خیس توپ چسباند.

***

هوا گرم است. هوا دم دارد. هوا آزار می‌دهد مرا. اینجا زیرزمین است من در زیرزمین هستم. گرمم است. دم دارم. برق رفته؛ همه جا ساکت است به جز وقتی که صدای موتوری، ماشینی سکوت دق‌مرگ کننده‌ی مرا پاره می‌کند. من خسته‌ام. اینجا طویله است. من گاوم! ما... ما... ما...

دفترم بوی خوبی می‌دهد، دفترم بوی گل می‌دهد. من گل‌ها را دوست دارم؛ می‌پرستم ولی اینجا هوا پس است. من هر شب گرسنه می‌خوابم تا فردا صبح با یک گل ارزان قیمت انتظار بکشم.

گل‌ها خوبند، تو خوب‌تری و هر روز یک بو می‌دهی، یک روز بوی بابونه، یک روز بوی یاس، یک روز بوی ختمی...

برق نیست و درجه حرارت مدام بالاتر می‌رود و من مدام پایین‌تر می‌آیم. فرقی نمی‌کند در هر صورت از گرما خواهم سوخت.

هوا گرم است. من آب می‌خواهم. آب نیست یعنی هست ولی در کل همان نیست. چای می‌خورم هوا گرم‌تر می‌شود. هوا گرم است. من از سیب‌زمینی متنفرم. من از تخم‌مرغ هم متنفرم و رنگ و رویم شبیه چینی‌هاست. دلم می‌گیرد. سیگار می‌گیرم. دود مثل مار بالا می‌رود. سیگار خوب است. همه‌ی سیگارها خوبند. حتی سیگار ۲۷۵ تومانی من. شکلات هم خوب است ولی سیگار چیز دیگری است. سیگار می‌کشم و دودش را توی لیوان چای فوت می‌کنم آنجا گردباد می‌شود. من کیف می‌کنم. هوا گرم است، برق نیامده، نمی‌دانم پرتغال برده یا کره.